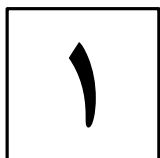




صدای رعد، نگاهش را از شالی‌های برنج برگرفت و متوجه آسمان کرد. ابر سیاه و قطوری که آسمان دهکده را کم‌کم به تصرف خود در می‌آورد، هشدار بارانی شدید را می‌داد. می‌دانست به زودی رودخانه‌ها طغیان کرده، و به مزارع آسیب جدی خواهند رساند، با این حال آسوده خاطر بود که به خاطر مجاورت دهکده با جنگل، به مناطق مسکونی آسیبی وارد نخواهد شد.



هرگز به ذهن محمد خطور نکرد که ممکن است قطع بی‌رویه درختان و تخریب جنگل توسط آزمندان و رانت‌خوارها، مسیری برای هجوم سیلاب در دل جنگل ایجاد کرده باشد. بدون آنکه بداند چه خطر بزرگی زندگی او و هم‌ولایتی‌هایش را تهدید می‌کند، با اندیشیدن به ترس احتمالی همسر جوانش که به تازگی بار سنگین نه ماهه‌اش را بر زمین گذاشته بود، به کار در مزرعه پایان داد و به سمت خانه‌اش حرکت کرد.

هنوز چند قدمی از مزرعه دور نشده بود که برخورد قطرات باران را به شانه و صورتش احساس کرد و به ناچار کلاه کاپشنش را بر سرش کشید و بر سرعت قدم‌هایش افزود.

وقتی مرضیه همسرش را دید که در حصار چوبی را باز کرد، نفسی به راحتی کشید و لبخند زان به استقبالش شتافت، اما محمد به محض مشاهده او با لحنی ملامت بار

گفت: «با این حال و روزت اومدی دم در!... من از دست تو چه کار کنم زن! برو داخل... تا سرما نخوردی برو داخل».

– می‌بینی که چه بارونیه! نگران بودم خدای نکرده گرفتار سیلاب بشی!  
محمد در حالی که مشغول بیرون آوردن چکمه‌هایش بود، نگاه پر محبتی به مرضیه انداخت و گفت: «یه جوری حرف می‌زنی که یکی ندونه فکر می‌کنه از شهر اومدی و از اوضاع و احوال اینجا بی خبری! مگه دفعه اولته که بارون می‌بینی؟».

– خودت می‌دونی که وجود این ابرهای سیاه شگون نداره.  
– به دلت بد راه نده. ما در پناه خدا و جنگل هستیم. فوقش رودخونه وزمین‌های اطرافش پر از آب می‌شه و این برای ما تازگی نداره، داره؟

سپس محمد کاپشن خیسش را روی طنابی که زیر سقف ایوان بسته شده بود، آویزان کرد و قدم به خانه گرم و پر صفایش گذاشت. گرمایی مطبوع از حرارت چراغ والور به همراه بوی دمی باقالی، فضای اتاق را آکنده بود. با نفسی عمیق هوای اتاق را به ریه‌هایش کشید. زیر سقف کلبه چوبی‌اش، احساس آرامشی خاص داشت. احساسی مملو از اطمینان، عشق، و مالکیتش بر یک خوشبختی کامل. نگاهی به اطراف اتاق انداخت و متعجب پرسید: «مرد کوچولوم کجاست!؟».

– نمی‌بینی! توی صندوقچه یادگاری مادربزرگ خدا بیامرزت.  
محمد ابرویی بالا داد و با پوزخندی گفت: «توی صندوق!!... اون تو چه کار می‌کنه!؟».

– چه کار کنم! خیلی بدمی خوابه. امروز از بس که گریه کرد، یه سر چادرم رو بستم به دستگیره در و یه سر دیگه‌اش رو خودم گرفتم، آن قدر تابش دادم تا گیج شد و خوابش برد.

محمد گفت: «عجب پدر سوخته‌ایه»، و نزدیک صندوقچه شد و افزود: «حالا این صندوق چوبی چطور پسر شمارو خواب کرده؟».

– می‌بینی که، زیرش چوب اضافه کردم. وقتی خوابش برد، رفتم توی انبار و افتادم به جون این صندوق، تا تونستم یه نئو درست کنم.

محمد دستی به صندوقچه زد. صندوقچه به راحتی تاب می‌خورد. لبخندی زد و در حالی که روی زانوان به چراغ والور نزدیک می‌شد، گفت: «نجاری‌ات هم حرف نداره. الحق که دختر ایوب نجاری».

و نگاهی عمیق به مرضیه انداخت و افزود: «خودت چطور! رنگ به رو نداری!».  
مرضیه با صدا و لحنی خسته گفت: «خوبم. مطمئنم که تا چند روز دیگه حسابی روبه‌راه می‌شم و میام مزرعه کمکت».

محمد با دلخوری به او خیره شد:  
– کی حرف کار رو زد؟!... من نگرانتم خانمم. اگه تا جمعه این ریختی بمونی، شنبه می‌ریم گرگان.

– می‌خوای مزرعه رو ول کنی به امان خدا!... من چیزیم نیست، همه زانوها همین‌طوری هستن.

محمد نفسی عمیق کشید و با لبخندی دست‌هایش را به هم کوبید و گفت: «الهی شکر»، و بی‌معطلی دست روی شکمش گذاشت و افزود: «خیلی گشمنه. بوی این کته هم که داره دیوونه‌ام می‌کنه. سفره رو بندازم!؟».

– هنوز اذان نشده آقا!

محمد گفت: «باشه اول نماز» و روی زانوهای بلند شد. در قابلمه را که پیچیده در پارچه بود از روی قابلمه برداشت. بخاری از روی پلو به بالا متصاعد شد، اما او بی‌توجه دستش را درون قابلمه برد و با وجود سوزشی که روی انگشتان دستش احساس کرد، مشت پلو برداشت و به دهانش ریخت. در حالی که از خوردن پلوی داغ لذت می‌برد، به‌به‌کنان کنار والور دراز کشید.

مرضیه با محبت لبخندی به رویش پاشید و برخاست. می‌دانست او هر روز کار مشقت باری را در شالیزار انجام می‌دهد، خصوصاً از وقتی که زایمان کرده و او را در کار شالیزار تنها گذاشته بود، او دیرتر و خسته‌تر به خانه باز می‌گشت. بالشی زیر سرش گذاشت و پتویی رویش کشید و کنار رفت. چه زود صدای خروپف محمد بلند شد. با دلسوزی نگاهش کرد، چهره‌اش خسته، اما مهربان و دوست داشتنی بود. آن

تیله‌های سبز روشن، پشت پلک‌های خسته مرد پنهان شده بود تا او را از امواج پر محبت نگاههای عاشقانه‌اش محروم کند، اما این مرد حتی در خواب نیز عشق و محبت عرضه می‌داشت. از او فاصله گرفت و به پنجره اتاق نزدیک شد. آن شب بهاری انگار با همه شب‌ها فرق داشت. آسمان یک لحظه آرام و قرار نداشت و باران به شدت به در و دیوار کلبه و جنگل شلاق می‌کوبید. اگر این باران تا نیمه شب ادامه پیدا می‌کرد بدون شک محصول امسالشان نابود می‌شد و زحمات محمد بی‌نتیجه می‌ماند. شروع به خواندن آیه الکرسی کرد و از اتاق بیرون رفت. آب بر سطح زمین جاری شده بود. پنج پله ایوان، فاصله ساختمان از زمین بود و اگر دچار سیلاب می‌شدند همان‌طور که سال گذشته این اتفاق افتاد، آب به راحتی از زیر ساختمان عبور می‌کرد. اما این باران با همه باران‌ها فرق داشت. گویی جای آسمان و دریا عوض شده بود و دریای خزر قصد داشت با تمام قوا از آسمان به سمت زمین یورش بیاورد. با خود اندیشید، «این چه بلوایی است که در آسمان بر پا شده است، چرا آسمان با خشم می‌گرد و ابرها با وحشت می‌گریند». لرزه بر اندامش افتاد. نگاه از آسمان وحشی گرفت و به اتاق بازگشت. با اینکه در کنار محمد دلش گرم بود و ترس کمتر بر وجودش چیره می‌شد، اما از دلشوره‌اش کاسته نشد. شاید اگر مشغول کار می‌شد کمتر به سر و صدای بیرون توجه می‌کرد، به آشپزخانه رفت، سفره کوچکش را از ظرف نان‌دانی بیرون کشید و به همراه دو بشقاب و قاشق از آشپزخانه خارج شد. محمد با ریتم یک‌نواختی خروپف می‌کرد. سفره و بشقابها را کنار چراغ والور روی زمین گذاشت و بار دیگر به آشپزخانه رفت. در یخچال راگشود و ظرف بزرگ ماست را بیرون کشید، دو پیاله کوچک از ماست پر کرد و مجدداً ظرف ماست را درون یخچال گذاشت. پیاله‌های ماست را برداشت، اما قبل از آنکه حرکتی کند، برقی مقابل چشمانش زد که بند دلش را پاره کرد. پیاله‌ها از دستانش رها شد و همزمان صدای مهیب یک رعد بر فراز کلبه طنین انداخت.

با این صدا محمد به ناگاه تمام قد ایستاد: «مرضیه!!!».

مرضیه با صدایی که از بغض می‌لرزید گفت: «اینجام».

محمد با دو گام در آستانه آشپزخانه ایستاد: «خوبی؟».

اشک در چشمان مرضیه حلقه زده بود، گفت: «خیلی نزدیک بود محمد!».

محمد سرش را به تأیید تکان داد: «می‌دونم»، و زیر لب زمزمه کرد: «خدا به خیر کنه».

مرضیه با وحشت گفت: «نگفتم این ابرهای سیاه شگون نداره».

محمد در حالی که سعی داشت آرامش خود را حفظ کند، گفت: «گفتم فکرای بد نکن... می‌رم به لونه مرغاسر بزئم».

محمد پا به حیاط گذاشت. آب بر سطح زمین جاری بود و این نشانه خوبی نبود.

بارانی که از دیدن آن به وجد آمده بود اکنون به هیولایی ترسناک بدل شده بود.

هیولایی که هر لحظه شکل مخوف تری به خود می‌گرفت. زمزمه کرد: «این بارون لعنتی کی می‌خواد تموم شه» و به سراغ لانه ماکیان‌ها رفت. هنوز آب به لانه آنها

سرایت نکرده بود، زیرا لانه از سطح زمین بلندتر بود و فقط در صورت بروز سیلاب،

دچار آب‌گرفتگی می‌شد. باید سری به اطراف می‌زد و از موقعیتشان مطلع می‌شد.

جوی‌های اطراف خانه‌اش طغیان کرده بود. بدون شک رودخانه نیز تا دقایقی

دیگر طغیان می‌کرد. هیچ‌یک از اهالی دهکده در کنار رودخانه منزل نداشت و این

خیالش را از بابت هم ولایتی‌هایش راحت می‌کرد. با خود فکر کرد به سراغ ضیاء

نزدیک‌ترین همسایه‌اش برود تا در صورت بروز مشکل از همیاری و همفکری

یکدیگر استفاده ببرند. پانصد متر تا مزرعه ضیاء فاصله داشت. بارانی‌اش را که از

جنس نایلون ضخیم بود، کاملاً جلو کشید و با سرعت به حرکت در آمد. تا آنکه شبی

سیاه را دید که نزدیک می‌شد. ایستاد و فریاد زد: «آهای ضیاء! خودتی؟».

شیخ سیاه که همان ضیاء بود در جواب گفت: «محمد اوضاع خیلی خرابه... چه کار

می‌کنی مرد! هنوز توی خونه‌ای؟».

محمد به سرعت فاصله بین خودشان را پیمود. شلاق باران هر دویشان را آزار

می‌داد. ضیاء گفت: «برای بچه‌ها سر پناهی گیر آوردی؟... رودخونه طغیان کرده.

آگه بارون ادامه داشته باشه کارمون ساخته است».

– فکر نکنم طغیان رودخونه برای ما خطری داشته باشه. شاید آبادی‌های پایین‌تر که نزدیک رودخونه هستند تلفات بدن.

– آره. ولی اگه خدای نکرده سیل از جنگل راه بیفته ما رو شسته و می‌بره توی رودخونه.

– جنگل! کی دیدی از سمت جنگل سیل راه بیفته!؟

– مگه نشنیدی!... می‌گن درختهای سمت چپ بدجوری چپاول شده.

رنگ از روی محمد پرید. تمام امیدش برای حفظ امنیت خانواده‌اش، به جنگل بود و حالا می‌دانست چه خطری آنها را تهدید می‌کند.

– چه کار کنم ضیاء! یه بچه هفت روزه رو زیر این بارون کجا راه بندازم!؟

– همین الان برو بچه‌هات رو بردار و بیاطرف مزرعه ما. می‌دونی که تنها مزرعه‌ای که تپه بلندی داره مزرعه منه. هر جور سیلی باشه بالای اون در امانیم. من پتو و خوراک برداشتم. بیشتر بر می‌دارم تو فقط بچه‌هات رو بردار و بیار... سریع‌تر برو محمد.

هشدار ضیاء لرزه بر اندام محمد انداخته بود. چند گام را با تردید به سمت مزرعه‌اش برداشت اما خیلی زود به خود آمد و به شتاب قدم‌هایش افزود و دوان دوان ادامه داد.

وقتی سراسیمه وارد خانه شد مرضیه را مشاهده کرد که نوزادش را در آغوش گرفته بود و مادرانه او را از شیر خود تغذیه می‌کرد.

قصد نداشت او را بترساند اما ناخواسته این کار را کرده بود. مرضیه نگاه نگرانش را به او دوخت و بالحن وحشت‌زده‌ای پرسید: «سیل!؟».

محمد در حالی که سعی داشت خونسردی خود را حفظ کند جواب داد: «نه... نه... بچه رو شیر بده». بهتر بود قبل از آنکه از خانه بیرون بزنند، بچه را سیر کند تا بهانه‌ای برای گریه نداشته باشد. پسرک که هنوز نامی برایش انتخاب نشده بود با آرامش در آغوش مادر تغذیه می‌شد؛ اما نگاه نگران مرضیه به دنبال محمد بود. محمد از اتاقی به اتاق دیگر در تقلا بود. او در چه اندیشه‌ای بود که این‌طور بی‌قرار و ناآرام از سوئی به

سوی دیگر می‌رفت! مرضیه آروغ نوزادش را گرفت و او را در صندوقچه خواباند. محمد زیر چشمی و بی‌قرار او را می‌پایید، قبل از آنکه مرضیه از جای خود برخیزد، بلافاصله به او نزدیک شد و گفت: «فنداقش رو عوض کن».

– حالا زوده، وقت خواب.

– نه. همین الان عوض کن و خودت و بچه رو خوب با لباس گرم بپوشون.

– چی شده محمد! نمی‌خوای به من بگی؟

– باید بریم. ممکنه گرفتار سیل بشیم.

– کجا بریم!؟

– تپه مزرعه ضیاء... ضیاء منتظره.

– پتو و...

– نمی‌خواد. فقط جلدی آماده شو که بریم.

ترس بر کالبد مرضیه رخنه کرده بود. آن قدر سراسیمه شده بود که دستانش قدرت و یارای هیچ کاری نداشت. گیج و سر درگم، با بی‌مبالاتی صدای گریه نوزادش را در آورد. محمد پهلوی به پهلویش نشست. مرضیه ضعیف و رنجور بود و اکنون وحشت او را از پای در می‌آورد. دست‌های مرضیه را که به شدت می‌لرزید گرفت و گفت: «تو که سیل ندیده نیستی! چرا خوف برت داشته زن! یه توک پامی ریم تپه ضیاء و هوا که آروم شد برمی‌گردیم».

مرضیه با صدایی لرزان گفت: «تو خودت رو توی آیینه ندیدی من از خوف تو خوف برم داشته».

محمد لبخندی زد و با آرامش گفت: «من از این پسر کوچولو ترسیدم. می‌گم نکنه توی هوای بارونی سرما بخوره، فقط همین».

– مطمئنی محمد؟

– آره خانمم. حالا پاشو تا گرفتار سیل نشدیم راه بیفتیم.

محمد در پوشاندن لباس نوزاد به مرضیه کمک کرد و به قصد خروج برخاست اما در آستانه خروج با مشاهده باران بی‌وقفه فکری به ذهنش رسید و گفت: «بهتر نیست

بچه رو بذاریم توی صندوقچه تا بارون خیسش نکنه».

مرضیه با نگرانی گفت: «در صندوق رو ببندی به بچه هوا نمی‌رسه!».

– نه بابا. دستگیره بالایی صندوق رو که در آوردی جاش چند تا سوراخ داره. هوا بهش می‌رسه. توی صندوق در امان تره تا بغل خیس ما.

– باشه... اما با صندوق سنگین نیست؟ می‌تونی بیاریش.

– می‌تونم. فقط دیواره صندوق را با پتوش بپوشون که بچه توی دویدمون به دیواره صندوق نخوره.

لحظاتی بعد خانه در سکوتی محض فرو رفت. دمی باقالی روی چراغ والور ماند و هرگز سفره شام گسترده نشد. محمد جلوتر از مرضیه می‌دوید و هر از گاهی نگاهی به پشت سرش می‌انداخت تا از همراهی مرضیه مطمئن شود، اما مرضیه ناتوان تر از آن بود که با سرعت قدم‌های محمد بدود. گاه گاهی می‌ایستاد و نفس تازه می‌کرد. تا مزرعه ضیاء مسافت چندانی نبود، اما ترس و دلهره آن مسافت را دو چندان جلوه می‌داد.

مقابل مزرعه ضیاء بود که صدای غرش مهیبی مو بر اندام آن دو راست کرد. محمد در حالی که دست مرضیه را می‌گرفت به سرعت قدم‌هایش افزود و فریاد زد: «سیل!... بدو مَرَضی!».

ترس میل به فرار را در مرضیه تشدید می‌کرد. با وجود ناتوانی از ته‌مانده نیرویش سود جست و شروع به دویدن کرد. گویی تپه هر لحظه از آنها دور و دورتر می‌شد و گویی آن را به سرطنابی بسته بودند که هر چه آنها به جلو می‌دویدند، به عقب کشیده می‌شد. نفس هر دویشان بریده بود. دویدن در زمین پر از گل و لای به اندازه کافی سخت بود و بارانی که به صورتشان شلاق می‌کوبید آن را سخت‌تر می‌کرد.

ضیاء سیاهی اندام آن دو را از دور مشاهده کرد: «یاالله محمد صدای سیل رو نمی‌شنوی!».

زمین پوشیده از علفزار تپه، بی‌اندازه لیز و لغزنده شده بود و آنها مجبور بودند چهار چنگولی از آن بالا بروند. حتی ضیاء جرئت نمی‌کرد برای کمک به آنها از تپه

سرازیر شود، زیرا هر آن ممکن بود لیز بخورد و آن موقع دیگر هیچ کس قادر نبود به او کمک کند. محمد روی زانوهای در حالی که صندوقچه را زیر بغل داشت از تپه بالا می‌رفت و مرضیه در حالی که بغچه لباس‌های نوزادش را به گردن آویخته بود، پشت پای او به زمین چنگ می‌زد و خود را بالا می‌کشید.

همگی هجوم عظیم سیل را با چشمان کوچک خود می‌دیدند. در یک لحظه خانه ضیاء به زیر آب فرو رفت و سیل به سوی تپه یورش آورد. محمد صندوقچه را کمی بالا داد و در حالی که از محکم بودن جای آن مطمئن می‌شد رو به مرضیه کرد تا دست او را بگیرد اما در یک لحظه کوهی از آب‌های تیره و سیاه به آنها نزدیک شد و مرضیه در کمتر از یک چشم به هم زدن از مقابل دیدگانش محو شد. محمد وحشت‌زده فریاد زد و او را به نام خواند. اما صدای مهیب سیلاب صدای او را در خود فرو می‌بلعید. هنوز در بهت و هراس بود که صدای گریه نوزادش او را به خود آورد. مرضیه را از دست داده بود. در آن وانفاس‌مجالی برای سوگواری نداشت. اکنون باید از فرزندش پاسداری می‌کرد و او را به نقطه امن تری می‌رساند. روی زانویش به سمت او به حرکت در آمد اما ریزش ناگهانی شن‌های تپه او را نیز به دست‌های بی‌رحم سیل سپرد.

ضیاء که برای کمک به او روی زمین درازکش شده و قصد داشت به او نزدیک شود، با اندوه چشم‌هایش را بر هم نهاد تا شاهد دست‌وپا زدن بهترین دوست و هم‌بازی دوران کودکی‌اش نباشد.

زها در حالی که مقابل دیدگان فرزندش را سد می‌کرد با صدایی بغض‌آلود پرسید: «بچه شون! بچه شون چی شد؟».

ضیاء گفت: «با مادرش رفت».

– مطمئنی؟! خودت با چشم‌های خودت دیدی؟

– دیدم، تو بغل مادرش بود. محکم بسته بودش به سینه‌اش.

زها با رخوت روی زمین رها شد، گرچه خانه‌اش به چشم برهم‌زدنی در حلقه گرداب، خُرد و در هم پیچیده شد، با این حال خدا را شاکر بود که زنده مانده است و